

شہاب

کہ آقا وہ است اندر ملک ایران قرین
قرنها باید کہ تا خیزد او سیح قرین

فیض او جامی است در ہر جرعه اش فیض
جو د او پتہ بردہ بر آفاق خوان ماندہ
جرعہ نوش جام فیض صد چون ز آفتاب
ز لہ خوار خوان خودش صد چون سیف از آفتاب

استخوانہای نیاکان عظامش تمام زندہ کرد اقبال او سبحان من ^{الخطاب}
اب عشرت خورده از دریا جوی خودش خاص و عام
خواب باحت کردہ صحرا می عدلش مردود

ادست خورشید ز کان چو در اٹھیل
رامی او در رمی چنان کاند زمین تا با سہیل
روزشکین خلق او کش تا چہ پستی کبیل
شورشیرین نطق او بر سکر مصری من
دامن اقبالش از آلائش نقصان
رای حق تنیش قوام غلت پتہ پتہ

فتنہ دریتی ہمانند جہود چسری
کلک او قائم مقام ذوالفقار بوان
قدیر روز افزون گرفت از خاہ جد
دولت شدہ دام ملکہ دین حق عزوجل

بر سر دشمن قہرش سنکر زبان اہل
در دل حاسد رز شکش تیر باران محن
کار صد کشور یک انخت کرد اہل
خاہ اش در ملک حسرت و شکر اقبال
عدل او راست دست آن بر ماہد
ار شکیج زلف شیرین پای مرد کوکب

شهاب

۲۶۸

این بنوز آغا نسیروز می ماه و سال است
صبح نوز و جهان افزوز فرخ فال است

اول از راه دولت و اقبال است

باشش تا از وی جهان جان بود

باشش تا آثار فیضش در زمین ملک شاه
سر کجا پی زمره برودد جای کسب

لعل روید جای کل بر طرف آینه

آب تیغ و پیره کرد و خوشتر از شد و نبت

باشش تا از فر شاه تخت کیر تاج بخش
حکم او را از ملک می بچین و بوم بر

خامی مصرش کیر در ز فر خار و بوم

باره خنکیش کو بد بوم تا مار و خن

ای ز تو ویران بن سپاد و بنیاد جفا
ای زده مرسته را عدل قوی استیفا

ای چو صبح در زمین سر تا سار و صفا

ای چو عقل اولین با تا بر فضل و فطن

نظم ایر از اگر کم کس چو تو ز در میان
از تو خرم و ارت تحت هم و تاج کیان

شاه بر اجبت جهان کیرت در قس کاویان

ملک را کلک جهان ذارت پر بدست

روز کار و دولت عید هما یون فال است
ظل مهرت را خواص سایه بال است

طلعت فرخنده ات آینه کتی است

ای مهرت بسته دل شاهانه لشکر کن

ای بز و کوب و ست سفت دریا چون بحر
دور از ان حضرت بود بنیاد عیش و سر

شهاب

در هوای خاک در کاست مرا چشمی برپاست
 ز آتش سودا دلی بریان حج مرغ با بزین
 شکوه کویم بخت نافرود زمانه جام
 کرتودور افکنده در نوروز این ناکام
 ای رسن دوست یکامت کردش ایام
 بسته دست کردش ایام برپایم رسن
 در هوای در کست کار امگاه جان بول
 میکشم مردم فغان جاگد از جان کس
 میکنم خاک زمین از آب چشم خویش کل
 این بود ای چشم ایمان معنی حب الوطن
 بده کاندز روح دولت برده چند سال
 در سپاهان چند و اما ند چه در ویرانه کج
 جمله مرغان در کاستمان نور چشم
 من این کنج قفس افتاده زار و محن
 خانه اخوان مذاغم سپاهانست
 یوسف طعم درین زندان با ندانگی
 ای جو مصر از یوسف و کنعان یعقوب ^{شکر} اربور
 یوسف از زندان مان یعقوب از بیت احرن
 ای نهاده نکیجان برت روی نیان
 بخت بد درهای ناکامی برویم کرده بان
 کر بخیر دوست من پروانه لطف تو بان
 من کجا و کویت ای روی سپنغ آهن
 قصه کوه تهنیت کشم ترا در روزم
 کنفت سادم بدر کاست چو کوه بر روی
 ارمنان بنده محروم پذیر از گرم
 ای پذیرفته حسد او ند کریم ذوالمنهن

تا بسوزد ز عجم از روی سعادت اکمال
شاه کل خرم و خندان در عرض جمال

تا که خاک مرد و پادشاهش با دشمال

خون و اندوه عروق جان ماند در بدن

بخت تو خندان و خرم چون کل نوزد با
روز عیدت فرخ و پال نوبت ضرورت با

بپمخو خورشید اختر جاست همان افزود

از توجع اسباب ملک شاه چون عقد

ار دیهشت دولت شاه است می سپا

خرم ترا از بهشت بود خوشتر از بهار

از خط جورده می کلر ملک خوشگوار

کز تو حبه جان جان شد چون بخت شهر

باد صبا چهار زار در ناف ستار

کز لاله لعل شد کمر و تیغ کوه سار

تا روی دشت چون بر طاوس پرنگار

تا بوی مشک میرسد از طرف جویا

تا دار و ارغوان ز زر بخت کوشوا

ای ایوان مست ترا شیر زنگار

وز پر نیان سبر پار است کل از آ

سر خوشی همی سراید بر شاخسار

خیر ای بهشت روی تو آرایش بهار

کستی بفر شاه در ار دیهشت ما

دوران شاه عادل فصل خوش گل است

ورده کهن شهبانی صافی چورای پر

چون خلق صدره اسعظم ایران فرود کرد

زرین کمر فلانما پر کن بر کاب سیم

طاوس بر پکارا کن سوی دستک

بر طرف جویبار می مشکبوی زن

ای مشکبوی سیم بنا کوش رخ مپوش

بر کاوشد خور از برده می ده زبانی

پوشید شنید ز زر رفت پرمین

خرم همی خراید در جویبار سرد

خاک کمن ز لطف سو یافت جان نو
 می باز کن چو خون کبوتر ز حلق بط
 در یاب عمد لاله و دور بنفشه را
 بی پستی و خار نشاید شست خنر
 مار از چهره کنج و زلب مار مره کنش
 خوش خوش میان باغ چو طوبی خرام
 می ده غزال حتما کایک چشم شیر
 کلهای عیش است و تن صد رشده
 بر شادی شفای تن صد غم بسوز
 از لطف کرد کار خط عایت گرفت
 از حق برای خلق چه سیکو بکار بود
 خورشید اوج حمت از عقده کسوف
 ماه سپهر دولت رست از محابج
 تا در عبا ر عارضه بود آن وجود پاک
 تا حقه بود صدر جهان چو چشم دو
 منت خدایرا که کند است خنک
 منت خدایرا که در بار بر گرفت
 فراسش بخت بستر پیمار کرد
 یوسف ز چاه محنت وزندان گنج

ز آن آتشین ز جهان من شبر ار
 ان بزر خون که چون بر طوطی است
 ای طره ات بنفشه پستان جهره لاله
 ز کس چشم مست تو تا هست چرخا
 که خاک سبزه سر زدم چون بان ما
 ای خازن بهشت پرورده و کنا
 لاله همی در خشد از اطراف مرغزار
 می ده ای برسته بگرد کل تو خار
 ز انبی که بسجده شربت روح سازگا
 دانی که اوست واسطه لطف کردگا
 بروی مگر چشم بد روز کار کار
 بگذشت و گشت روشن از روزهای
 افروخت خاکیا ز چشم ستاره
 بود از وجود خلق بر انگیخته عبا
 آشفته بود کار حجابان چو زلفیا
 آن پاک تن که کلخ اهل از وی استوا
 شاخ نشاط بر کن و درخت امیا
 زونگی شخصت دریا لین اعتبا
 بر شد بعد عزت در مصراقتا

صدری که هست قدرش بی یابی بگنجد
 دلنمای سقراط سر اسیر را قرار
 بر صدر دولت آمد صدر بزرگوار
 بنیشت صدر عظیم ایران و دایه
 جان کرامت و دل فضل و تن قفا
 امروز کردم گزینش بود مدار
 از فریادی و سپهر سپرخ افشار
 اما فضل او چو شماره است بیما
 بر آستان جایش اقبال را گذار
 تا حشر عین بفلک بر کند بخار
 چون شد خاک اگر چه با نسیم
 بر خلق آیت کرم آفرید کار
 آمد برای شرحی از غیب ذوالفقار
 رو صدرین به پیشگاه شاه تاجدار
 قدرش که دادند خبر صدر روزگار
 تا ز جهان شود کهن بر سنگ نوبهار
 این سا بخورده بختی سرگشته را هم
 بر شرق و غرب سایه گذافت وار
 زود که ناکشاده نماید کی حصار

مانند یونس از دم مایه خلاص یافت
 چون جان قرار در تن اقبال کرد و داد
 تا دولت بزرگ که علت برفت و با
 نعمت عظیم که در بارگاه فتر
 جسم سعادت و رخ بخت و سر حسرت
 آن قطب معدلت که سهر و ستاره
 آن افشار انجم و ارکان که خاک را
 آن آسمان مجد و معالی که زمین
 بر آستین جویش امید را نظر
 بلوی بخورم خبر خلقش ز روی بحر
 چون جان پاک دست بچشم جهان غریز
 در فلک آیت شرف آفرینش است
 تدبیر او ملک را شمشیر قاطع است
 اصف به پیش تخت سلیمان نژده
 در روز کار صدر زهر یافت قدر ما
 آغاز نوبهار جلال وی است با
 روزی رسد که بینی در دست
 روزی رسد که اختر جا به نظر
 غمش چنین که بسته کم ز حصن چرخ

شهاب

بر کردن ستاره نهد حکم اورسن
 ایران ز سعی همت عالیشان خاصه
 صدر سپهر قدر الهی انکه ذره راست
 شد سخن عیار بناست گرفته ام
 طبع شهاب کاب ز بیخ تو میجوید
 بست از نثار طبع کبریا من محفل
 بر نام شاه کوشه چشم ارکبی کنم
 خواهم بنام شاه و تو بگذریش کن
 اما چه چاره کرد در عالیت میروم
 ای خلق تراک شاد و در آرزو برو
 ای زیر بار حکم تو تن داد چه حرج چه
 هم آشیانه مرغان بی آب و دانه اند
 بستن ضرورت مر از در توخت
 تشریف رخصت و ظنم راست کن
 چون عم زوم چو شادی با زامیت بد
 تا از پی هبار بود آفت خزان

خرم هبار جاه تو پو پسته باد دور
 از آفت خزان و کل دولتت بهای

چمن فرو هبای تو گرفت از باد فوری
 چنان که ز بوی خلق صدر آسم نو بهارین

علم برزد بغير وزی قدم در عالم افروزی
 ستر کوثر شد از باران کاستان بصره
 هزاران ناکل حمیری بر آرزو سپرد و نامی
 ستر از آرمه است ای سخت گلزار جان
 پار از اول آزار می تا احسن نیکان
 بجام افکن می کلکون بر کوبست و بجز
 دم ز غارتش رو بست و شور آن خیر بدست
 ایالکت خرامان ده چون خون کبود
 چمن بر کنج شد تنین غنم را سر کوبست
 بزین بادستان می تا که بلبل میزند و سا
 بدور سنبل و گل زاب بکین بر مچین دان
 سفاک اندی ساقی بعباسق ده می باقی
 نباید چو عهد خورویان در دور کل
 پای ماه پروین کو سوار هر سینه
 برین پروین و ماه و زهره که خورشید
 شمال و ابر درستان هم امکنده و سندان
 بجان امش فراید کل ز طبع اندر برد
 ز نامی فاحشه بشنو کجیانی نوایی
 بدوره عادل می ز خط جور با بدیزد

ز دریا باد نوزوز می صحرای باد و سوزین
 صنوبر قامت غلمان بقره زلف جورین
 چنان چون تیس با لیلی جان چون دین
 یکی بازار همان تازه کن بازار می درین
 منی در خم بر و کند شسته دو لون
 کشیده نقش انگلیون با ده فرس سندان
 بد ساقی می تلخ و بزین مطرب شیرین
 که بازار کوه رخشد لاله سپهر چون
 الا ای روی تو چون کنج و کیوی چون
 الا ای دست عشق از بوستان طلب
 ایاز کین کلت سیر و مسکین سنبلت
 که گلر است میاتی چو معشوقان
 الا تا خیزد از دست چو ز کس بیخ
 که چرخ شد زمین زهره و پر ماه و پروین
 بلالی جام زن یعنی بر جان کل
 بدایع میکند اردان و دایع می سپارد
 بلجن خار کن بلبل کند خار ز دل غمگین
 چمن چون مجلس خسرو سمن چون عارضین
 چه در آبان چه در وی خاصه در ایام فرودین

شهاب

نوای دولت پیل بلند از کاشن و نالان
 عماد دین بیوان اعتماد دولت سلطانی
 قوت تر کن ایمان صدر اعظم دام احلام
 نخستین شخص عالم و دومین صاحب بیمار
 بهین فرزندانیکتای سعادت اکتا از س
 جمال ملت یزدان تن شرع و دل ایمان
 ز کلاک او قومی ملک شاه ایران بنام
 خدای تو ای به فضل و رحمت کو بهر کس
 چرا بنویزم زمین بازان صدر اعظم ایرا
 مکن حکمتش کف سپاه حکم صفت
 خرد نامه قدر و سعادت را کند عنوان
 هنوز آزار ماه جاه او گرم است جولا
 جان تا از نسیم خلق و باران عطای او
 جان تا بخت او اختر بر اف ز کالنج
 جان آردش تنوق رای بند و بوس
 همان تا رای او آرد عروس ملک شاه
 ایام حار از ایمان امم چون از کتب فای
 تو فرقان سعادت را مبارک آیه نور
 اهل کردن بفرز و اجل دامن کرده

بیاد بزم صدر اعظم ایران من مسکین
 که محکم کردیم بنیاد دولت هم بنام
 که ارکان را بدو تقسیم و امکان را بدو
 که آفاق زمین را داد و نور محبت
 قاده چار ما در خشک پستان بنام
 همش رای طریقت دان همش حقیقت
 چو شرع سید بطحاز تیغ صدر صفین
 منزله خالق کار و حسین کو بر زمار و
 که در شش کردار میزان فلک را کعبه
 پیش تحت حم آصف نندید صدم
 بس اندیشه جز صدر جهان نامی ندین
 جان تا در نند نیسان شت است و آید
 چهار اجیب کو بر کس شود و امن
 جان تا عزم او شکر در اندازد تقسط نظیر
 همش قنصر خراج ارزوم و هم خراج
 بعقد شاه از کلاک که رسکس و بد کاپ
 ایام مخصوص از ارکان که چون از سوربان
 چو مصباح شرح روشن چو مشکو
 چو کبشانی لب مهر و چو در بند میسکین

ز لطفت ماوه نوشده جان قدرت خون خوشتر
 چهار اناصر الدین شاه جانست و تو عقل و
 بیدست ای پست امید روی آسایش
 جان سبز طوبی لکت که بر آبی و هر جا
 ایارمت بهشت نعمت و کف کوثر رحمت
 جدازان کوثر کام و بهشت ارزو ما
 بچاه و دل و دراز سپایه طوبی همی نایم
 دو وعید آمد که دو بار حضرت شاه جهان
 دو سالست ای رسول ملک احسان دو
 تو و شه را چو پارامسال نیز از دور دور
 بران پروانه تا آورد بر در کست ما
 مرا امروز قصد رمی از صفایان این
 کنونست ای ایمان اهل ایمان از دل و انجان
 الا تا بر رخ نیل بساط چرخ سل فلکن
 بر ائیکر نصبت تات کن شایان سمرکن
 همیشه باد چون کعبان ز یعقوب ز تورانی

عطایست خمره حیوان عجابت آتش زین
 رموز ملک بر جان جان خوش ممکنی تلقین
 ستم لرود لوارو گرم پست بر پای
 نصرت کوثر آثار است و از عدل بهشت
 بجزت بنده مجرم بود تا چند در سخن
 طعام من بود ز قوم و آب من بودین
 مرا ای آیه رحمت مهل اندر بلا چندین
 بهار من خزان است ایجان حشمت دکن
 ز تونه خطا احسان میرسد نه آیت سخن
 و سادوم ستایش ای حق بر و شمسین
 شکسته پر کس دارد هوای اوج علیین
 گرفت از طویس و دوسی بد بکا غریبن
 دعا گویم که دارد بر زبان روح الامین
 ساره بیدق و خورشید شامست و قلم فرین
 ایاز دستبردت شاهر اسطربین
 همه اقبال چون یوسف همه قولین

مباد از تو دوی یوسف اقبال را یکم

دل یعقوب چهل سال از زجران بودی

کز و فروخت جوانغ بهشت کلشن دین

هبا عید خیر است به ز فروری

تبارک الله عین خیر است که هست
 و نیاید صبح حق و باطن نبوت است
 و لایزال که از حق تمام گشت امروز
 کجوب پای بر افکن کله بیفشان دست
 پریز ساقی از جام وال من والا
 شراب ناب ده از حسم عا و من عاوا
 بیار باده کوثر سرشت طوی لک
 تو نیز مطرب بر بن تبار و حدت حکم
 ز نفس شور فرمای عذیر خم در کشی
 پاک صاحب بیم امسا امروز
 بجو است باطل و نبشت حق بر کجوی
 بهر و ماه علم بر فراحت عید چو شای
 تخت از می تو حیدر گز نخستین دور
 دویم ز صاف نبوت که سر خوشند از رف
 سیم ز ناب ولایت که ره نمایند است
 کجویت سخنی شسته خبز جام سیم
 ز جام سیم کلکون شود و چهره مرد
 اگر ز نشاء جام سیم نزاران دو
 خوش کند دست بر این جام زدند و دست

دشمن بکشین بن از نسیم فروردین
 ظهور از رخ شاهی که انزع است بطن
 بخلق نعمت و تکمیل یافت درین زمین
 که صاحب کله اهل اتی است صدیقین
 بکام اهل ارادت شراب شهید کین
 ای در آب و کلت مهر بو تراب عجم
 کوه ز عید عذیر است تا بهشتین
 که پست عید سماع است غار فحش
 بتلکامی دشمن ترانه شیرین
 بجای شاه رسل شد ولی والی دین
 هلاک شادی خرد و بخریه منشین
 سه جام خواهم از دوست تاه مهرا
 بنای نشاء دین خود دست ز کن کین
 معاشران و حریفان بدور بار نشین
 بسلییل و رواننده است از غلین
 نشاء طخانه کبیر و بختلبهای خرن
 یکی بوس لب جام و از نمون کن این
 حدیث گویم ناکفته هست صد چندین
 خوش کند دست کهنون مست با دین

که تا بنوشم و اسرار حق کنم نقلتین
 ایام رخ تو گلستان قدس بران سرین
 که عید اهل صفا در کشید رخس برین
 بر غم کرگان بجا و پنجم شیر عین
 بگفت لوای خلافت مبارز صفین
 که سپت تر خدش را قدم بعلمین
 ولی مطلق و استاد حیرت امین
 عمیر میرد از نهر زلف حور امین
 ز نام روز و شب در شش شهر و سنین
 نهاد بره و حور کشید زهره و پروین
 بسینه کو هر یکای مهر اوست دین
 که داغ مهرش چهره نبات بین
 زمین عقیق فاده است و اسمان عین
 که اوست بانی و معمار آسمان و زمین
 بی صدف چه دارد شرف ز در زمین
 حور و خان از نامه رسول امین
 بقیه سوز غمزد و آیهای کرین
 همه کتاب خدا و مذازلف تین
 جماعتی بگاستند و فرستد یقین

بیار ساقی جام سیم سقا ک الله
 یکی ز جام سیم کن و چهر من کلکون
 رکاب عهد ز صاف وفا لبالب کن
 می پی آهوا ز پای سیل ده کا بروز
 صف مخالف مروان بر شکن کن گرفت
 علی جهان معالی امام عالیقدر
 خلیفه حق و داماد احمد مرسل
 شه جهان که ز کرد موکبش رضوان
 امام اول و آخر زمان که در کف اوست
 سپهر یار زده اختر که چار بانش حکم
 محیط یار زده کوهر که هفت کردوزا
 وصی بن عیسم و صهر نبی ابواسطین
 یکانه شوهر ز برای پاک کز شهبش
 کی آسمان زمین ناسینه علی زایند
 شرف در اصل کهر ز دوست آفرین ترا
 بر غم خویشش آیت فضل او و زوید
 نداشت فهم معانی و کرده دزدید
 از آنکه فاتحه و خامت فضایل او
 ز بندگست بجان که در خدایه او

شهاب

خداش میتوان گفت لیک هم ز خدا
 نه واجبست ولیکن از آن سوی امکان
 نه خالق است ولی گوهر خلاق را
 نه رازق است ولیکن ز خوان نعمت او
 نه واهبت ولیکن از هوا بهت کرمش
 نه صانع است ولی دستخ اود بند
 خدا کوی علی را و هر چه خواهی کنی
 علی است ابطه فیض و آیت رحمت
 علی است زینب و علی است فرزند
 علی است عرش عظیم و علی است تنقیح
 علی سار و روشن علی پیراج منیر
 علی صحیفه تقوی و مصحف عصمت
 علی مظہر اللیل و مطلع الشمس
 علی است نفس پیر علی است تر خدا
 زینع او شد منصور وین صاحب شمع
 عماد ملت حق اعما و دولت شاه
 کزیده صدر زمان و زمین که در کشند
 یکانه اصف ثانی که بسیند از آیش
 طراز دولت ایران که نافه انجیر است
 جداش میتوان دید خبر حکیم دوین
 بناده سند جاه و جلالت و تکمین
 سرشته دست توانای او ز ما روین
 بر ذقمت هر روزه منغم و مسکین
 مکان روح شود فطرت در قرارین
 بغچه صورت کل در شیمه نفس خنین
 هزار نامش غیر از خدای کن تعین
 علی است واسطه خلق و علت کون
 علی است سیریا و علی است زمین
 علی است ظل ظلیل و علی است حصین
 علی فرشته فرخ علی کتاب مبین
 علی خلیفه طه و نایب سین
 علی است مصدر و الطور و منب این
 که بروی عدویش پستایش و پیرین
 ز ملک صدر جهان ملک شاه پیرین
 که ملک را کف از عدل اوست جلین
 ز سبک قدرش میزان صرخ را شانین
 شه آنچه دید سلیمان از آن خجسته تکمین
 بملک می قلم مصریش چو آهوی چین

نظام عالم امکان که لطف و قدرش را
 بخوم گو که صد ری که بردش بیاید
 یکانه شخص جعبان صدر اعظم ایران
 نه شخص اول صبح دویم که یافه است
 تبارک الله صبحی که بر تو مهرش
 فرشته است که در سگت مردم آمد و در آن
 رسید ز انجور عدل و با پستم آن کرد
 فراخت رایت اقبال و ملک حسرت
 پستم ز صولت او که در روی بروی او
 ز پرچم علم عزم او بر آمد شرح
 اگر ندیدی در پیشگاه جم اصف
 ملک سکندر و صدر حبیب خضر ذلیل
 هنوز اول صید صدایت که هست
 بان و بنکر نور جلال و حشمت صد
 بسی غایده که کاو زمین و شیر سپهر
 بسی غایده که بر چین خراج ناله نهند
 بسی غایده که از روی بانقطن نام کشد
 بسی غایده که فراسش بخت از فرش
 بسی غایده که یکت موالیش گذرند

که ز جنت حدست و طینت از جنین
 سپهر با همه رفعت ز روی مهرین
 که دهر ناوردش در هزار دهر قرین
 ز نور مهرش آفاق زمین و ترین
 فرد گرفت چهار او شست طاعت کین
 شهاب کلکش از صرخ ملک یو لعین
 که مقدم شه بطحا آتش بر زمین
 برای فرخ افروخت چون رخ پرین
 کرم بدولت او داد پشت بر باین
 چو روی خوبان از زلف پر خم برین
 پای پیگه شاه صدر اعظمین
 زهی سپاه که شاهش چنان و صدر
 فلک ز طنطنه احتشام بر نطنین
 پرخ قدر چه کرد و دهل بدرین
 بداغ طاعتش آراسته کند برین
 غزال کلکش در ملک شاه شیر کین
 صف نظام کجا لجز و نقیض طین
 کشد بیط چهار اسباط ستلین
 بمنزلت زنیال و بر بخت ز کین

بدر که آمده با کجسان فغان امن	جهان پناه باز این منم بعدر کناه
کشیده مجرم و درویش کاسه چمن	پیش دریا با صد امید و صد توش
ایا هوای تو سازنده تر زمان	کرم بسوز می آتش الیم رواست
ازین قصیده که حسان بد و کجین	ولی بجای خدا هم امید احسانست
عرو پس شرح علی را که بود درده ^{نسن}	بیزمگاه تو هر هفت کرده آوردم
دو عالم است بلی این عرو پس را ^{کامین}	تو و خدای دو عالم دید کجایش
ز طوطیست بدرگاه خسرو غن	چنان بی رنجانان شد م که فرود
چو صعوه بود گرفتار خجده شاهین	دلم بجز تو ای سایه های شرف
فلک که هتس چون پیل مجرومی ^{مین}	دو سال از در شاه و تو بسته بودیم
چو بیدتی که سار دوره و شود ^{مین}	کنون با سب طربسرخ نهاده ام
رخم ز بحر تو چون برک بود در تشرین	سرم بوصل تو چون شاخ کشت در میان
اگر ز اهل شاملم اگر ز اهل ^{مین}	درین حسابکم دیده سوی رحمت
تو عین رحمت حقی و حق تراست ^{مین}	بجرم فاحش حق رزق بندگان
این و سیدم بعیوب بودن ^{مین}	همیشه تا خبر است اینکه در غم ^{مین}
و خاکنم من و روح الامین ^{مین}	مباد از تو می دور یوسف اقبال

که ام یوسف شخص دویم نظام الملک
که اوست مهر سنیر و تونی سپهرین

قوام داد عقل و نظام داد ^{مین}	خدای جل جلاله عالم ^{مین}
وزین دو جوهر آراست عالم ^{مین}	نخست جوهر عقل آفرید انکه عقل

ز عقل و نفس بر امکان قوام داد و نظام
 رسید دولت ایران بعقل و جان بود شخص
 اگر ندیدی عقل شریف و جان لطیف
 نظام ملک ملک جان و صدر عظم
 چون صدر جهانست و جان نظام الملک
 حجتی فالان آن تن که جان اوستین
 چه عقل پرش ای چه جان جو از سخت
 بجای صدر که فرمان دهد نظام الملک
 چنانکه نفس سبط است جای عقل محیط
 بجای صدر جهان حجت نظام الملک
 مطیع نایب عقل این جو ارحم در دو
 ز عقل کل شنیدی که عقل چون کفایت
 کل نظام ز شاخ صدارت عقلی
 ازان پدر شد در چشم عالمی روشن
 دوزین سپرد و جهان جان عقل کو پراکن
 حکیم گوید جان نیست جز بختلی نور
 تجلی پدر است این سپر که می بین
 نتیجه خرد است این روان روز افزون
 سلاکه گرم است این گرا بنها کور
 ز شخص اول و دوم بدولت ایران
 که در رضا ملیسان عقل و جان بود حیران
 محترم انیک این و مصور انک آن
 چه جان شیخ عقل و چه عقل نایب جان
 نه ملک ایران بهماست نه بلکه جهان
 ستوده تجا آن سر که عقل اوست جهان
 جهان باز دازین ای سر و بخت جوان
 بجای عقل ملی جان و بدین فرمان
 مدبر و متصرف در این زمان و مکان
 پی تصرف و تدبیر ملک بسته میان
 مطیع نایب صدر این اعظم و عیان
 شکفت و طبع از نور فروخت چون
 چنان شکفت و بر افروخت دولت سلطان
 که عقل گشته تصور بصورت انسان
 پدید شد که بیک پرهن شده است نهان
 ز شخص اول و دوم درست شد برهان
 بخرخ دولت چون آفتاب در جولان
 که امر او بین دین و دولت است روان
 که بحر همت او را نه بن بود نه کران

شهاب

ستاره شرفست این خجسته فرخورد
 طلیعه طهر است این جهانستان است
 شکوه هزار است این بهار جان پرو
 کلی است رایحه اش شیر ز کلمت روح
 درمی است آتش افزون ز چیمه خورشید
 شه منظر محب رام و درمی خورشید کام
 شبنمه چه هزار او چند اثر امان
 ز کفک صدر و ز نجت نظام شتاب
 بصدر کمال بکبر شاه عادل من
 همه کفایت و دانش بود نظام الملک
 ز صدر اعظم آرمی خلف خیم زاید
 چنان پدر مذهد استر ان بهشت ختر
 تبارک الله صدر جهان ملک شست
 خجسته پورش در مصحف شرف و شمس
 چه شمس ویش مصباح دولت و اقبال
 نبی مرسل ملک است صدر اعظم و او
 ز راه مهر و در طاعت نظام الملک
 رمت نماید این در چشمه کورش
 بطور بکر موسی بخرخ بن عیسی

که میدرخشد در ظل سایه یزدان
 که هست آیت نصر من الله و من
 که با و این از دستبرد با دفران
 بیاغ دولت آرمی چین در بجان
 ز ابر رحمت آرمی چین چکد باران
 ابو النظام کزین منذر و سپهر نعمان
 ز تیغ ز پستم در دولت ملوک کین
 که داستان فی از تیغ ز پستم دسان
 اگر ندید می بوزر حمجر و نوشروان
 که اوست زاده بوزر حمجر این دوران
 که مرتیجه بحر است و لعل زاده کان
 چنین سپهر صفد امتراج چاراکان
 مبارک آیه مشهور نور در مشرقان
 چشمش کوهرش از نور خالص ایمان
 چه شمس را یش مسکوة حکمت و عرفان
 خلیفه و خلف و جسم و جان و نام و نشان
 بشاه و صدر طلب راه درخش دولت ان
 درت کشاید این ره بر و صد رضوان
 پدر چو بر صدر و سپهر چور ابوان

اول بدر که جوید پدرت را گرفت
 منبر مصر عظامی پدر عزیز نشست
 ز بی پدر که دل روشش ز چهر پر
 چون کلشنش لاله بود لطف ام المملک
 ز بی پدر که فرود ز فرزند پدر
 جناب اشرف ارفع چو مهر و این باه
 قیاس پس رفت خطاه که ام و مهر چنان
 دو چشم روشن بیند که نور ماه ز مهر
 ز مهر باب فروغ جلال این فرزند
 ازین سپید بیضا مژده است پدر
 کرامتش نه به شهاب میندیشد
 بر حمت و غضبش ترا می عجبش
 مرا ز بار در خشن نصیب کام دست
 سزد که تیر امید شهاب شیطان سوز
 مرا خدک فصاحت ز قوس حرنج کند
 ببح زاده صدر زمین که کرد صرخ
 چنان میدان کوی سخن برون بوم
 مراست صید معانی که راست صید
 درین لبا پس بی جلوه گردانند

چو شستی که بخودی بر آمد از طوفان
 چو یوسنی که برون آمد از چه وزندان
 چنان خوشست که کلشن ز لاله نغان
 بهار او طرب انگیز تر ز صد مینان
 بدر که شهر چون بر فلک به تابان
 شرف ز شتریش پیش و رفعت از گیوان
 نه ماه این فرج دارد نه مهر آن احسان
 کسب کمال بدید بحسب رخ و که نقصان
 تبارک الله دارد کمال جاویدان
 ز استین کرامت چو موسی عمران
 پی حسود چون سر عون و خصم چون
 کسب درخت شود بار دارو که ثعبان
 که من شهابم و بدخواه جاه او شیطان
 از آن فرشته رحمت خوش او قدسان
 که ام مرد تو از حسین کسب کمان
 بدست حکمش چون کوی در خم جوگان
 که مرد خواهم این کوی مان این میدان
 ز شیر پیشه کجا تا بشیر سا دروان
 سخن برای سمرقند و مصلق سوادان

شہاب

شنیدہ کہ بروج القدس مؤید بود
 بدین مقصد آمد اگر دہمچنان آید
 شد از اسارت اوراست این جگہ
 از او را بنزد فضل کام و نام گرفت
 خضر چشمہ حیوان سید و شہا خود
 صریح گویم و فاش است از زبان کوسرخ
 کلید مخزن عشق است از زبان کہ
 کمون کابینا پیش کتم سپای امید
 ہمیشہ ما کہ جہان فراخ میدار
 بقول صدق نبی حسن نظم را حسان
 شمع مقصد امید صاحب توان
 من این کبر بگفت آورده ام از آن
 کہ او بنا بہ فضل و ہنر بود عنوان
 مرا ازین خضر چشمہ حیوان
 ہ از صاحب توان سپردہ بدنام
 کشادہ ام مخزن فراخ کشش و نام
 کران کہ رفت سخن را سبک زدست غنا
 فروغ محراب فرزند ار سپردا

جہان فرورخ دولت نظام الملک

چو مہر بر پاد و ظل شاہ و صدر جہان

در نہایت عید فرزند عرض کردہ

عید بزرگت و فرودین جلالت
 مہر بہت شرف ہنار ہنار

بر کل سرخ از نم او نمادہ لالت
 باغ مزین چو صد مجلس عالی

مجلس عالی صدر اعظم ایران

باد چو خلق جناب اشرف امجد
 عنبر ہر شاہ مذول لہ سجد

گشت ہمہ دشت سادہ سادہ سادہ
 شاخ شد از برک تازہ کاخ

شخ تل چادہ از شفت انعام

سایہ بعالم کند احقر لوروز
 چون علم بخت شاہ فرخ و میروز

راست میک اندازہ شد خرام ^{نوروز} باد و دہای آفتاب ^{نخمن} افروز

ای قرخانگی و شمع شبستان

آزار آمد لوی نصرت ^{بشت} آذر کا لون با آب تنغ ^{ظلمت} کشت

غم را زان آب آتشین ^{بکشت} کز گل افروخت باد آتش ^{رزد} کشت

زند سراپید بیلان خوش ^{الحان}

بفضل بہار ان طبع ^{ناشر} اموا آمد و فراشت ^{چون} سکندر ^{رانا} ت

باد و دہای روی و شن ^{چو} مرآت خط تو ^{چون} خضر ^{طسره} تو ^{چو} ظلمت

وان لب جان پرت ^{چو} سیمہ ^{چو} جوان

کاشن و شن کل ^{چو} پیر ^ز قیل بیل ^{خوا} بند ^{بمجن} ناقوس ^{نخل} بیل

نہ عیسی دہ ای خلیل ^{تخلیل} کا مد باد ^{چون} دم ^{حیرل} حیرل

حاملہ شد غنچہ ^{چو} حشر ^{عمران}

کمبہ کویم حدیث ^{مہر} کالیہ سڈ ^{در} از ^{لو} ^{چو} یوسف ^{حائے} حائے

باز ^{چو} یونس ^{قناد} در ^{وم} ہا در ^{حمل} ایک ^{فراحت} احمر ^{سا} سا

مصر شرف ^{بر} فروخت ^{از} کعبان

باغ ^{شد} از ^{باد} فرخ ^{شہ} شہیر تخت ^{سیمان} کونہ ^{کونہ} تصاو

مع ^{چو} داو ^{دبر} کشید ^{میر} سڈ ^{چمن} از ^{سبزہ} ^{چو} صر ^{چو} صر

سر و ^{چو} یس ^{خوش} ^{فر} از ^{دہ} دہان

کاشن ^{طور} تخلیات ^{ظہور} است روشن ^{از} دلالہ ^{چو} السور ^{است} است

شاخ ^{چو} الواح ^{را} ^{چو} ر ^{سور} سور ^{است} کلبن ^{آرا} ^{پتہ} ^{چو} کرسی ^{نور} نور ^{است} است

شهاب

شسته برو کل چو نوز دیده عمر

عید جماعتی کن نیزه دار زره پوش
آمد کجمن روی لولا بسرووش
خون سیاوش پین زده زمین چکن
هی ز کاب منی چو خون سیاوش

رخس طرب کین بز چو پست میان

فرور دین زود و ال دولت بر کوا
رایت اسفند و بهمن سحر کوس
خیزومی آور چو نوشداروی کاس
ای سپه غمزه تو تا حبه در کوس

ترک کاست زده ایران نوزان

باغ ز نقش مدیح و صورت لبند
بتگده چین شد و بهار سمرقند
تا خط بعد داده بتا قدر چندی
گاه بز ن پرده حجاز و نهان بند

گاه طریق عراق و راه سپان

باز نیم خرو پس شخ نشد مشون
ساخت فی وار غنون چکا و چمان
چکت شایبک راست کشتان
خون کبوترده ای سهای سماون

پرده قمری نای تذر و حرا مان

کشت زایات کل چو طبع ترمن
دش کلزار قطعه قطعه مدون
سود صبا لاله را عبیر بهان
کار که دشت پر صحریر ملون

دامن کسار پر چو اسراروان

باز بر آثاردی به بار قلم زد
بر سوزن کنت صد نیز از صنم زد
نقش ز کاست خط از صنم زد
باد مشعب بلوح باغ رستم زد

مدح وزیر مویدا از خطار کین

نگر شامیش غرق چو مشن	نامیه آراست شاه آئین شکر
بیدگشده است از کی سوختر	طبل و درفش است کوه و صحرای کبیر

غنچه گشاده است از ذکر سوپگان

خضم وزیر است تیرستان بگریز است	اینهمه را با عدوی شاه سیر است
تبع بهار الغرض بخون که تیز است	ابر بر اعدای ملک حادثه ریز است

خون به اندیش صدر و حاسد سلطان

سبزه چو خط ز جو سبار بر آید	صاف کهن ده که نوبهار بر آید
لاله ز خار او کل ز خار بر آید	غنچه چو لعلت ز ساحل بر آید

چون دل عشاق از شکسته خیران

چون ز بقیس آدمی ز سر خم	ای پی آسانمست بر روی زخم
قصر حمل بر فروخت از زخم	کامد از باغ زباغ و یوکم

ملک سلیمان عصر از آصف دران

خاتم محمد و شرف شاهس بر کعب	آصف دوران وزیر آبروف
شاه سلیمان روز کار و وی آصف	بسته فرمانش آدمی و پرپی

آصف باید روز کار سلیمان

مشرقی اقبال دولتی که و شصده	صدر زمین آسمان منزلت و
باذل چون آفتاب و کامل چون	مغتنم ایام و تلس چو شب و

کافی چون سیر و سر بلند چو کیوان

سایه مهرش نغز و درویش	ان کواکب ساقب سره پیش
-----------------------	-----------------------

شہاب

کرده سہارا قمر بر بیت خویش او ملک و ملک تا قبش بر بادیش

بر فلک ملک چون شہاب شیطان

شہل دیر پی آسموی اسد اللہ شیران با چیک صولت اور با
بگذشت از شیر شہل شیر و آگاہ پنجه بود کرک فتنہ را ہلہ کوتاہ

بر کلہ خلق تا کہ عدش حجام

از کھر آدمیت کر چه تراوش یزدان خوبی ملک بطبع نہاد
پاک چو تنیم و کوشراست طوبی طوبی کہ کہ ز وادش

ملک شہ آراست چہ محور و ضہ

شمس عیب الشرف چو صدرا ماہ وزارت سنوار کر چه نہ بدرا
ایشن تو ز اول ما بر قدر است این سر آزار ماہ دولت صدرا

باش کہ تا در سد مو اکبیا

باش کہ تا دور عدل اول در قح عیش مردوزن فکذل
بر سخا مذ ز خا رہای امل کل از دل بر شوره برد ما مدبل

کرد و ہر جا کہ کلغنی است کلغنا

باش کہ تا ہجو آفتاب خا کیر د از بہر سایہ حق کسور
عزمش بر دم و چین فراردا بر سر ایران ہند مالک قصیر

در خط دیوان کہ مذ فذلک خان

صدر امی بر کف تو تر شد زاہر عطا می تو تازہ کہ شہادت
پاک سر شہت بہر سر شد شاید اگر خوانمت تو شد

ز آنکه سرشتی چنین نثار داند انسان

ای بهر شیر و ای که کهر از شیر
با تو حسود که سینه چشم ز جان سپرد
پی سپر خشن تب ز وزیر
عزم ترا آب شح در دم شمشیر

حکم ترا گوی حریخ در جسم چو گان

تا ابد این ملک را تو شخص بخشیدی
با خرد اسپتوار و در ای درستی
مهر نمایان چو صبح دویم رستی
ظلمت ظلم از حد و دایران سستی

نور تو شد تا بیا خضر خراسان

ملک ملک را نظام داوود بود
دیده بدو در چشم اهل حسد کور
ز اختر این بوجرت ایران کن تو
تو هکلی آن نظام ملک شمت بود

او که در کوهر حبیب تو عمان

چشم و چراغ تو ملک را داد اما
باغ تو را سپرد و نام پرور آزاد
نازان شاخی که آنچنان کل از تو
دایه دولت بریده ناف می از داد

مرد میش داد و جای شیر ز پستان

هم خلف است هم خلیفه مطلق
هم ز شاه او را شرف هم از تو هم ار حق
ری ز تو و دوست چون سید خیر تو
از تو و از دوست ملک شتر را در

دولت بهرام را ز منذر و نعمان

ملک ملکر بود نظام ز نامش
نامی ملکی که پور تو است نظامش
روشن چرخ که اوست نامش
خرم شاخی که اوست میوه گامش

محکم کاخی که چون بودار و دینان

شهاب

یاد ز ابرایا ویی تو دامم
 غنچه اقبال او شکفته خرم
 بر سر با پیش نعل شاه و تو مقدا
 سایه مهرت مباد از سر او کم
 تا که سپهر ستاره اند بدورا
 امی ز دم صبح پاکتر نیت تو
 خاک ضعیف آسمان بقوت تو
 ملک بهشت از بهار تربیت تو
 آمده با هم ز بهر شهنیت تو
 عید بزک جم و شهاب شایان
 تحفه عید جم است لاله و کلنار
 تحفه من رشته لالی شهوا
 لاله و لولو تر است هر دو سزاوا
 امی چو تو ناورده دور کنند دوا
 مردی پرورده چون تو انجم وارگان
 تحفه نوز و نزل است کتر
 حکم کن ایضا فده که امین تر
 لاله سوری کجا سخن سخن
 خاصه چنین نظم و نشین که دیگر
 به هزاران گل شکفته میان
 ای دولت اسرار نه فلک جسط
 مهر ترا سر نه سواد انجم و خط
 زهره همی بکسلد بریشم بر بط
 از حد سپاز این بدج صمط
 تیر بشوید ز شرم نظم شایان
 ماشه انجم بند بکلنار
 تا که شود شاخ سبز و تازه و در جو
 تا که زنده سبز سر ز دامنه جو
 تا که و مد لاله و بنفشه خود رو
 از دم باد بهار و از انجم باران
 گلشن بخت تو تازه روی طربانی
 پر ز گل سرخ و لاله طبری باد

سوز گداز